

### روایت اول: محمدتقی (۱۲۸۹ تا ۱۳۶۸)

«پسر تو نمی‌خوای آدم شی؟ برای خودت کسی بشی؟ برای آبادی ت کاری کنی؟ نه این جور می‌شه. دراز بکش. جورابات رو دربیار. آهای تو! چوب و فلک رو بیار. خلیفه تو بیا و ده تا ترکه نازک بزن.» ضربه پنجم بود که در مکتب‌خانه باز شد. یکی از همسایه‌ها بود. گفت: «محمدتقی زود باش بیا بریم! سیده‌ساره درد داره، ماما اومده.»

خلیفه دست از زدن برداشته بود و نگاه می‌کرد مثل تمام بچه‌ها. سرشان داد کشیدم: «به چی زل زدین؟ به کارتون برسین. تو هم ضربه‌ها رو تمام کن. تا ده نشده ولش نمی‌کنی.» از مکتب‌خانه بیرون آمدم و با خودم گفتم: «الان که وقت زایمانش نبود...»

از پله‌های سنگی کوچک حیاط خودم را به بالای پشت‌بام رساندم. منتظر بودم خیر زایمان را بدهند تا اذان بگویم. از صبح تا غروب درد می‌کشیدم. غروب خورشید خونین‌تر از هر روز دیگر شده بود. از سرخ تیره تا نارنجی تند. صدای زوزه گرگ‌ها از دور می‌آمد. جغد درخت گردو یک‌بند می‌خواند. صدای فریادهایش آزارم می‌داد. شاید اگر همین چند روز پیش برای هوس

خوراکی آن طور به باد کتک نمی‌گرفتمش، عذاب وجدان نمی‌داشتم. وقتی موهای بافته‌اش را کشیدم و به کنج اتاق بردم. بهش گفتم: «کوری! نمی‌بینی این همه آدم توی این خونه درندشت زندگی می‌کنن. من از کجا بیارم به همه جگر بدم. بابا و یار هم چند ماه اوله، نه دیگه تو هفت‌هشت ماهگی!» اشک سیل آسا از چشمانش روان بود و با شکم بزرگش در خودش کز کرده بود.

هنوز صدای فریادش می‌آمد، ولی از به دنیا آمدن بچه خبری نبود. ملای محل دعا می‌نوشت و در آب حل می‌کرد و زنان به او می‌خوراندند. لابه‌لای دردهایش از کبوتر خواسته بود که به دیدنش بروم. خواهرش گفت: «می‌خواد تو رو ببینه، بیا چند لحظه‌ای کنارش باش.» گفتم: «نه!» روی دیدنش را نداشتم. هرازگاهی لب پشت‌بام می‌رفتم و به برادرم و اهل خانه که در حیاط پر از درختان میوه و گل‌های رنگارنگ کنار حوض و روی تخت نشسته بودند، نگاهی می‌انداختم. یک‌دفعه پسرعمویم به بالا نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «صبر کن! یه کم دیگه طاقت بیار. امشب مردم چه لذتی ببرند از صدای اذان تو. امشب مردم محل گوش دل به فریادهای سیده‌ساره و به صوت اذان تو بستن.»

کف پشت‌بام چمباتمه زدم. تنباکو را در کاغذ پیچاندم و کبریت زدم و کامی عمیق از سیگار گرفتم. رنگ آسمان خونین‌تر شده بود. روزه‌گرگ‌ها قطع شد. جغد درخت گردو به ناگاه لال شد. برای لحظه‌ای تمام دنیا را سکوت فراگرفت. صدای ناله‌های ساره قطع شده بود. به لب بام آمدم به یک‌باره زمان ایستاده شروع به حرکت کرد. برادرم نبود و اهالی منزل مثل گله‌ای که گرگ بهشان زده باشد، درهم می‌لولیدند و فریاد و فغان می‌زدند. خودم را به پایین رساندم. از خواهرم بلقیس، که پارچه‌ای خونی در دستش بود، پرسیدم: «چه خبر شده؟!» با چشمان خیس از اشک گفت: «بچه از دست رفت.» کبوتر فغان‌کنان از اتاق بیرون آمد و فاطمه هم به دنبالش. جیغ می‌کشیدند و موی می‌کنند و به صورتشان خنج می‌زدند. سرشان فریاد زدم: «چه درد تونه؟ چی

شده؟ آروم بگیرین!» فاطمه به سینه‌ام مشت می‌کوبید و با صدای گرفته و خش‌دار فریاد می‌زد: «خواهرم رفت! دسته‌گلمان رفت! نصیر و خلیل بی‌مادر شدن.» فاطمه را کنار زد و با عجله به طرف اتاق رفتم. نرسیده به اتاق ایستادم. نمی‌توانستم باور کنم. برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. پاشویه پر از خون بود. صدای شیون و زاری سر به فلک می‌کشید. سیگاری روشن کردم. «انا لله و انا الیه راجعون» این چیزی بود که گفتم. دلم برایش می‌سوخت. برای مظلومیتش. برای جوانی‌اش. بیست سال سنی نبود. در خلوت خودم گریه سر دادم، ولی هر چه بود خواست خدا بود. حالا با این دو بچهٔ مادرم‌ده چه باید می‌کردم. آسمان قرمز بود. فردا حتماً باران می‌بارید.

از تمام روستاهای اطراف برای تسلیت آمده بودند. چهره‌ها محزون و غم‌زده بود. همه سیاه به تن داشتند؛ مرد و زن، غریبه و آشنا. زن‌ها اشک می‌ریختند و مردان بر سر نصیر پنج‌ساله و خلیل سه‌ساله دست می‌کشیدند و کشمش و گردو به دستشان می‌دادند. خلیل بی‌تابی می‌کرد و بعد از چند روز هنوز سراغ مادرش را می‌گرفت.

بعد از مراسم هفتم به مکتب‌خانه رفتم. بچه‌ها یک‌به‌یک با پلاس‌هایشان وارد می‌شدند. سلامی می‌گفتند و سر جایشان می‌نشستند. رحل‌ها را باز می‌کردند و قرآن را روی آن قرار می‌دادند. کاغذ و قلم و دوات را کنار دستشان می‌گذاشتند. کتاب‌های قطور حافظ و سعدی را هم باید خودشان می‌آوردند. طبق روال معمول باید اول قرآن را کار می‌کردیم و بعد حافظ و سعدی را. گاهی مولانا هم می‌خواندیم.

فکرم کار نمی‌کرد. چند جزء قرآن را که برای تمرین داده بودم، سؤال کردم. از حکایت‌های سعدی پرسیدم و غزل‌های حافظ را مرور کردیم. چوب کوتاه و بلند تنبیهی کنار دستم بود. ترکهٔ نازک و بلند را به دست گرفتم. ضربه‌ای محکم به شاگردی زدم که انتهای کلاس بود. ترکهٔ نازک شبیه

گیس بافته ساره شد که دور دستم پیچانده بودمش. تر که را انداختم. همیشه نصیر را با خودم به مکتب می بردم. بچه باهوشی بود. سریع یاد می گرفت. با سن کم حروف ابجد را از بر بود و جمع و تفریق می دانست. بعد از کلاس، نصیر را راهی خانه کردم. اصرار داشت با من بیاید. گوشش را پیچاندم و گفتم زودتر برود تا شب نشده، چون خلیل تنها بود. گفت تنها نیست. پیش خاله فاطمه است. گوشش را بیشتر فشار دادم. گریه کرد و به طرف خانه رفت. از راه مال رو به طرف قبرستان رفتم که در شب کوه قرار داشت، جوری که انگار مرده‌ها می توانستند تمام سرزمین طالقان را ببینند. سر خاک ساره رسیدم. دلم گرفته بود. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای چال گونه اش تنگ شده بود. برای خنده‌ها و لالایی خواندهایش دل تنگ شده بودم. به یک باره تنه‌ایم گذاشته بود آن هم با دوتا بچه. سیگاری گیراندم و بالای سرش نشستم. نمی دانستم چه بگویم. درنهایت از او حلالیت طلبیدم و گفتم که به خاطر آن روز پشیمان و شرمندهم.

شب شده بود. درخت گردو زیر نور ماه تناورتر و وهم‌انگیز بود. صدای جغد غم‌انگیزتر از همیشه به گوش می رسید. به خانه رسیدم. نصیر به خلیل تریت کشک می داد. خلیل مادرش را صدا می زد. بلقیس آمد و خلیل را بغل و آرامش کرد.

زیر درخت گردو نشسته بودم. تمام طالقان و کوه‌ها و دره‌هایش زیر پاهایم بود. چشم‌ها برای جا دادن این همه عظمت کوچک بودند.

ساره سیزده ساله بود؛ زیبا و مهربان و با حجب و حیا. قرآن را با صوت زیبا می خواند. اشعار حافظ را هم از حفظ می خواند و مثل تمامی اهالی طالقان، داستان عزیز و نگار و شعرهایشان را می دانست و می خواند. وقتش بود که ازدواج کنم و انتخاب من او بود. وقتی شنیدم در مراسم پانزده فرودین، دخترها تاب بستند به درخت گردو و هر کدام که سوار بر تاب می شدند، زنی جارو

به دست به پای دخترکان تاب‌سوار می‌زده و می‌پرسیده حالا بگو ببینم چه کسی را دوست داری و ساره اسم مرا بلند فریاد زده بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، چون خبر به بزرگان آبادی می‌رسید و با وساطت آن‌ها می‌توانستیم ازدواج کنیم.

روز عروسی وقتی سوار بر اسب همراه زن‌ها که کل می‌کشیدند و از کوچه می‌گذشتند، من همراه با جوان‌ها از بالای بام به‌طرفش سبب و انار پرت کردم، آخرین انار بر دامنش افتاد. انار را برداشت. تور روی صورتش را کنار زد و با لبخند به من نگاه کرد. از آن فاصله هم می‌شد چال روی گونه‌اش را دید. برای درآمد بیشتر راهی دهات اطراف می‌شدم و چند ماهی می‌ماندم و دل‌تنگش که می‌شدم برمی‌گشتم. خدا در زایمان اول نصیر را به ما داد. زندگی مان شیرین‌تر شد و عشقمان بیشتر بال و پر گرفت. بعد از دو سال خلیل به جمع ما اضافه شد. ساره زنی تمام‌عیار بود. خودش در باغچه سبزیجات می‌کاشت و با کمک اهالی در تنور نان می‌پخت و به به‌ها رسیدگی می‌کرد. برای بچه‌ها قصه می‌گفت و مراقبشان بود. برایشان هم مادر بود هم پدر. اوضاع مالی و معیشتی مردم خوب نبود؛ مملکت خراب‌تر. خلیل دو سالش تمام نشده بود که سومین بچه در راه بود. فرمان کشف حجاب بلوایی برپا کرده بود. ناامنی از یک طرف و بیماری‌ها از طرف دیگر باعث شد که به محل زندگی‌ام برگردم. مثل زندگی تمام زن و شوهرها گاهی همه‌چیز خوب بود و گاهی هم همه‌چیز به‌هم می‌ریخت. عصبانی که می‌شدم، کتک زدن تنها راه آرام‌شدنم بود.

ساره آرام و متین بود، وقتی برای بچه‌ها لالایی می‌خواند:

لالالالا گل قالی

بابات رفته جایش خالی

لالالالا گل گندم تو رو گهواره می‌بندم

لالالالا گل زیره بابات رفته زن بگیره

ننهت از غصه می میره

لالالالا می مه پاره

پلنگ سر کوچه می ناله...

صدایش مانند رودخانه لات آرام بخش بود. در خانه عشق موج می زد و نصیر عاشق تر از لحظه قبل به مادرش عشق می ورزید و خلیل بیشتر خودش را در آغوش او فرومی برد، و من با لذت به آن ها نگاه می کردم و شکرگزار خدا بودم.

زندگی چه بازی ها که با آدم نمی کند. آدم تا بیاید بجنبید از پرتگاه می افتد ته دره ای عمیق که اگر گرگ ها پاره اش نکنند شانس آورده. تازه آن زمان باید با بدن زخمی دوباره خودش را بالا بکشد.

سرم را بالا می گیرم و به شاخ و برگ های درخت گردو چشم می دوزم. این درخت سال های زیادی شاهد ناله ها و شادی ها و دردها و جدایی ها و وصال ها بود.

چند ماه بعد از فوت ساره بچه ها را به خانواده سپردم و سوار بر اسب به طرف روستاهای پایین رودخانه لات رفتم. فرزند کوه بودم و عاشق کوهستان. کوه ها جادوگرند، آدم را سحر می کنند. اگر کسی راه بلد و اهل راه نباشد، نصیب ارواح سرگردان می شود، گم می شود، آن قدر گم که هرگز پیدا نمی شود.

در روستاها مشغول تدریس شدم و سرم را با سروکله زدن با بچه ها گرم کردم. بی زن نمی توانستم بمانم. با دختر یکی از ملاکان همان اطراف، که همسرش فوت کرده بود، ازدواج کردم. خورشید زنی بلندبالا و مغرور بود. هرچیزی که ساره داشت، او نداشت.

خانه ای مهیا کردم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. می دانست بچه دارم. گفته بودم چند وقت دیگر بچه ها را پیش خودمان می آورم. در ظاهر

مشکلی نداشت، اما آرام آرام بنای ناسازگاری گذاشت. بی جهت قهر می کرد و از خانه می رفت و گاهی با وساطت اطرافیان برمی گشت و گاهی خودش با پاهای خودش به خانه می آمد. توان زندگی با او را نداشتیم و به یک سال نکشیده طلاقش دادم.

باید دور می شدم. به اردکان برگشتم. خانواده خواستند که بمانم و همسری برابم بگیرند تا بچه ها بدون مادر بزرگ نشوند و من هم بالای سرشان باشم. نمی توانستم. چشمان درشت و زیبای ساره همه جا با من بود. آنجا متعلق به ساره بود نه زن دیگری. بچه ها را به آغوش کشیدم و از نصیر خواستم مراقب برادرش باشد. گفتم برمی گردم. گفتم درس خواندن را فراموش نکند. کوله بارم را سوار اسب کردم. نصیر گریه می کرد و خلیل با گریه های نصیر اشک می ریخت. بالای کوهی رسیدم که به طرف جاده ای نامعلوم می رفت. به آسمان چشم دوختم. به رشته کوه های البرز نگاه کردم. لابه لای دره های اردکان نقطه سبزی بود. نیمی از وجودم را همان جا گذاشتم و به سوی سرنوشت رفتم...